اشتیاق-بخش اول

ون نینگ سریعا ساکت شد.در حین شنیدن حرکت مواج قایق روی آب و صدای برخورد پارو با سطح آب وی ووشیان با سردرد وحشتناکی چشمان خود را باز کرد.او که کاملا به بدن لان وانگجی تکیه زده بود بالاخره توانست بفهمد در لنگرگاه نیلوفر نیستند.برای مدت طولانی هنوز نمیدانست چه اتفاقی افتاده است.تنها زمانی که قطرات خون روی آستین چپ لباس لان وانگجی را دید که به مانند شکوفه های سرخ روی برف می درخشیدند توانست بیاد بیاورد که پیش از چه رخ داده و او از شدت خشم توان از کف داده بود.وقتی سعی کرد بنشیند چهره در هم پیچید.لان وانگجی به او کمک کرد تا بنشیند اما صدای وحشتناک زنگ در گوش وی ووشیان هنوز ادامه داشت درون سینه خود میتوانست لخته خون را احساس کند همین حالش را بدتر میکرد.

نگران بود نکند لباس لان وانگجی که عاشق تمیزی بود را از نو کثیف کند.دست خود را تکان داد به طرفی چرخید و سعی داشت کمی بیشتر تحملش کند پس خودش را نزدیک لبه قایق کشید.لان وانگجی میدانست حالش خوب نیست پس ساکت ماند و چیزی نپرسید.آرام دستش را روی کمر او نهاده و جریانی از نیروی معنوی گرمی به بدنش منتقل کرد.همین که طعم خون از گلوی وی ووشیان ناپدید شد برگشت و اجازه داد تا لان وانگجی دست خود را کنار ببرد.پس از لحظه ای سکوت بالاخره پرسید:«هانگوانگ جون،چطوری از اونجا زدیم بیرون؟»

چهره ون نینگ سریع مضطرب شد.دست از پارو زدن برداشت.همانطور که انتظارش میرفت لان وانگجی سر قولش ماند و از رازشان چیزی نگفت.هرچند دروغ نگفته و توضیح اضافه هم نداد تنها مختصرا گفت:«جنگیدیم!»

وی ووشیان با دست سینه خود را ماساژ داد انگار میخواست احساس شکستی که در قلبش جا خوش کرده بود را اینطور آرام کند.لحظه ای بعد با تشر گفت:« میدونستم این جیانگ چنگ نمیزاره بی دردسر بریم بیرون...پسره وحشی...چرا اینطوریه اصن؟!»

لان وانگجی اخم کرد و با صدای عمیقی گفت:«دیگه چیزی ازش نگو!»

وی ووشیان از شنیدن نارضایتی موجود در لحن لان وانگجی شگفت زده شد.بعد بلافاصله جواب داد:«باشه اصلا نمیگم!» بعد از کمی فکر دوباره گفت:«آم،هانگوانگ جون،میگم اون حرفایی که زد رو اصلا به دل نگیری باشه؟»

لان وانگجی گفت:«منظورت کدومشونه؟»

وی ووشیان در حالیکه تند تند پلک میزد گفت:«همه شون...اون از بچگیش همین شکلی بود...وقتی عصبانیه همه چرت و پرتی میگه اصن واسش مهم نیست چقدر حرفای بد میزنه...کلا ادب و تربیت و احترام رو میبوسه میزاره کنار...اگه یکی بخواد اذیتش کنه اونم هر چی بد و بیراه بلده نثار طرف میکنه اینهمه سال گذشته حتی یه ذره هم اخلاقش خوب نشده...لطفا تو به دل نگیر خب؟»

او در حین صحبت مخفیانه به حالت چهره لان وانگجی خیره شده و قلبش از نگرانی به تپش افتاد.وی ووشیان اساسا فکر میکرد یا امیدوار بود که لان وانگجی آن حرفها را بدل نگیرد ولی برخلاف انتظارش لان وانگجی چندان حالتی رضایت بخش در چهره نداشت و در پاسخ او نگفت«اوم!!» بنظر میرسید او بشدت از حرفها و توهین های جیانگ چنگ دلخور شده است.شاید او از شخصیت جیانگ چنگ خوشش نمی آمد یا شاید... نمیتوانست کسی به او بگوید«بی شرم» یا « بی شخصیت» یا «آدم ناخوشایند» را هضم کند....درهرحال شعار مکتب گوسولان-نیکوکار باش-بود و خود هانگوانگ جون ابداً با این حرفها یکجا جمع نمیشد....

اگرچه در روزهای گذشته خود او نیز متوجه شده بود که لان وانگجی با او متفاوت و بالاتر از هر کس دیگری رفتار میکند ولی به خودش جرات نمیداد که «بالاتر یا متفاوت تر بودن» رفتارش را به گونه دیگری برداشت کند.وی ووشیان هرگز فکرش را هم نمیکرد اعتماد بنفس داشتن برایش بد تمام شود و در حقیقت بخاطر چنان تفکری به خود می بالید.افسانه هایی درباره زندگی عاشقانه فرمانده ییلینگ دهان به دهان گشته بود ولی در حقیقت او هیچ وقت چنان احساسات گیج کننده ای را تجربه نکرده بود.

عادت داشت فکر کند درک شخصیت لان وانگجی آسان است ولی الان همه چیز با قبل فرق داشت.می ترسید فقط خودش رابطه شان را جور دیگری فرض کرده باشد و همه اینها حاصل تفکر مشتاقانه خود او بوده پس زیادی به خودش اعتماد داشته است.لان وانگجی مدتی همانطور ساکت ماند.وی ووشیان میخواست جو را عوض کرده و کمی شوخی کند اما نگران بود خنده اجباری تبدیل به پتکی بر سرش بشود و نتیجه عکس بدهد.پس از کمی تردید ناگهان پرسید:«داریم میریم کجا؟»

عوض کردن موضوع کار سختی بود ولی لان وانگجی مطیعانه پرسید:«تو میخوای کجا بریم؟»

وی ووشیان پشت سر خود را مالید و گفت:«ما هنوز نمیدونیم زوو جون توی چه وضعیه...نمیدونم اون آدما هم میخوان چه تصمیمی بگیرن...چطوره اول بریم لانلینگ....»
کاملا ناگهانی چیزی را بیاد آورد:«نه الان نباید بریم لانلینگ...بهتره بریم شهر یونپینگ!»

لان وانگجی گفت:«شهر یونپینگ؟»

وی ووشیان گفت:«آره شهر یونپینگ از یونمنگ....قبلا گفته بودم نه؟ اونجا داخل برج ماهی طلایی من یادداشت های خودمو هم توی تالار مخفی کاخ معطر دیدم...کنار یادداشت های من سند یه جایی توی شهر یونپینگ هم بود...مکتب لانلینگ هم قدرت داره هم ثروت فکر میکنم دلایل مخفی داشته باشن بعدشم جین گوانگیائو الکی که اون سند رو اونجا قایم نکرده...شاید اونجا باید چیزی پیدا کنیم...»

لان وانگجی سر تکان داد.در این زمان ون نینگ گفت:«ارباب،شهر یونپینگ توی همین مسیره؟؟»

وی ووشیان گفت:«چی؟؟»

او و لان وانگجی پشتشان به عقب قایق بود بهمین دلیل اصلا متوجه ون نینگ نشد.وقتی صدای شخصی را از پشت سر خود شنید مو به تنش سیخ شد.سریع چرخی زد و با شوک پرسید:«تو چرا اینجایی؟؟!»

ون نینگ سر خود را بالا گرفته و با چهره ای خالی گفت:«من؟ من از همون اول اینجام!»

وی ووشیان گفت:«پس چرا هیچی نگفتی؟!»

ون نینگ گفت:«ارباب جوان،دیدم دارین با هانگوانگ جون حرف میزنین واسه همینم...»

وی ووشیان گفت:«لااقل یه صدایی در میاوردی از خودت؟!»

ون نینگ پارو را بالا گرفته و معترضانه گفت:«خب ارباب جوان دارم پارو میزنم....من کلی سر و صدا کردم اصلا متوجه نشدین؟»

وی ووشیان دست خود را تکان داد و گفت:«اصلا متوجه نشدم...بسه بسه دیگه پارو نزن...اینجا آب شبا سریعتر حرکت میکنه..قایق بدون پارو زدن هم میتونه تو مسیر حرکت کنه!»

او در یونمنگ بزرگ شده بود و از بچگی در آبهای این منطقه می پرید و بخوبی با وضعیت اینجا آشنایی داشت.ون نینگ اطاعت کرد و پارو را کنار گذاشت.او در همان انتهای قایق تقریبا شش قدم دورتر از آنها نشست. ساعت سه صبح بود که به یونمنگ رسیدند.پس از آنهمه اتفاق اکنون سپیده صبح آشکار بود.سپیدی صبح در زیر آبی یبکران جا خوش کرده و کوهستان ها در طرف دیگر رودخانه پدیدار شدند.

وی ووشیان کمی اطراف را نگاه کرد و اعلام کرد:«من گشنمه!»

لان وانگجی سر خود را بالا گرفت.البته که وی ووشیان گرسنه نبود.او سه کلوچه بزرگ از دست فروش در دروازه لنگرگاه گرفته و خورده بود و لان وانگجی تنها یک کلوچه خورد.هر چند این تنها چیزی بود که طی این دو روز برای رفع گرسنگیش مصرف کرده بود.موضوعی در ذهن وی ووشیان می چرخید.در برابرشان بنظر میرسید هیچ انسانی سکون ندارد.انگار باید مدتی راه میرفتند تا به شهر یا شهرکی برسند،بتوانند استراحت کنند و چیزی بخورند.کمی بعد لان وانگجی جواب داد:«بزنیم کنار؟»

وی ووشیان گفت:«کنار رودخونه اینجا آدمای زیادی ساکن نیستن ولی من یه جایی رو میشناسم»

ون نینگ یکباره پارو را بلند کرده و در مسیری که او اشاره نمود قایق را به حرکت درآورد.خیلی زود قایق به کنار رودخانه چسبیده و در دریاچه ای نیلوفری فرو رفت.درون دریاچه ،برگهای نیلوفر در هر اندازه ای شبیه به روکش های رنگی سطح آب را پوشانده بودند.قایق باریک ساقه های درهم پیچیده نیلوفرها را از هم باز کرد و پیش میرفت و همینطور به عمق دریاچه میرسید.از بالای منظره،ردی از نیلوفرهای مواج براه افتاده بود.سرگردان در میان سایبان سبزشان،او برگ بزرگی را کنار زد و دانه های چاق و چله ای که نیلوفر در دل داشت را یکی پس از دیگری یافت.انگار که گنجینه ای پیدا کرده بود وی ووشیان خنده کنان دست برد آنها را گرفت ولی لان وانگجی ناگهان او را سر جای خود میخکوب کرد:«وی یینگ!»

وی ووشیان گفت:«چی شده؟»

لان وانگجی گفت:«این دریاچه صاحب نداره؟»

وی ووشیان با چهره ای که صداقت در آن موج میزد گفت:«معلومه که نداره!»

البته که صاحب داشت.وی ووشیان از یازده سالگی عادت داشت قسمت مادگی نیلوفر با دانه هایش و شاه بلوط های شناور را در دریاچه های یونمنگ کش برود.هرچند مدتها پیش دست از این عادت برداشته بود ولی حالا باید چیزی برای خوردن می یافتند تا بتوانند ادامه دهند پس به استفاده از راه های قدیمی دست برد.

لان وانگجی با صدایی غیر صمیمی گفت:«من شنیدم دریاچه های نیلوفر اطراف اینجا همه صاحب دارن!»

وی ووشیان گفت:«هاهاهاهاهاها،واقعا؟ خیلی بد شد....تو واقعا چیزای زیادی درباره اینجا شنیدی میدونی؟ حتی منم اینو نشنیده بودم....بریم دیگه!»

حالا که لو رفته بود نمیخواست در کارهای ابلهانه خودش لان وانگجی را هم دخیل کند.اینکه همه جا میگفتند هانگوانگ جون درحال دزدیدن دانه نیلوفر در دریاچه ای که صاحب دارد دیده شده اصلا وجهه خوبی نداشت.همین که او با خجالت پارو را بالا می آورد لان وانگجی دست

برد و یکی از غنچه های نیلوفری را چید سپس دستش را بطرف وی ووشیان دراز کرد:«بار دومی در کار نیست!»

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

مترجم دختری با ماسک شیشه ای